

پنجره



AVAYEBUF.com

نادره ژبری

نشر آوای بوف



پنجره

نادر هژبری



AVAYEBUF.com

آوای بوف

نشر آوای بوف ۱۴۰۱

© AVAYE BUF - 2022



avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

Window

پنجره

Nader Hozhabri

نادر هژبری

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

طرح جلد : حوریه قره داغی

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-20-8

©2022 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : پنجره

عنوان و نام پدیدآور : پنجره [کتاب] / نویسنده: نادر هژبری / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی ؛
طرح جلد حوریه قره‌داغی..

مشخصات نشر : ، 2022. دانمارک: نشر آوای بوف

مشخصات ظاهری : ۱۰۸ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸۸۸۷۹۴۲۹۵۲۰۸

موضوع : مجموعه شعر / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-94295-20-4

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸۸۸۷۹۴۲۹۵۲۰۸

ISBN: 978-87-94295-20-8

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۸.....	اختر نشین
۹.....	شیخون
۱۰.....	آتش دل
۱۱.....	پناه
۱۲.....	شکار دل
۱۳.....	مرگ
۱۴.....	ماندگار
۱۵.....	بودن و نابودن
۱۶.....	خریت
۱۷.....	دل دیوانه
۱۹.....	بهار گمشده
۲۲.....	صور
۲۳.....	حدیث عشق

۲۴		مستانه
۲۵		مسخ
۲۸		بی حوصله
۲۹		زوج خفته
۳۱		پیری
۳۲		ایمان و ایران
۳۴		اورنگ عشق
۳۶		امتداد شب
۳۷		باد و دشت
۳۸		دعای خیر
۳۹		ققنوس
۴۱		میگسار
۴۲		بی تو، مهربان
۴۴		مُلک مَلک
۴۵		خانه و میخانه
۴۶		گل و خار
۴۷		توفان
۴۸		نازنین

۵۰	گره گشا
۵۱	گره گیسو
۵۲	خانه بخانه
۵۴	نقاب
۵۵	بیقرار
۵۶	حریر دیدگان
۵۸	اختران شب
۶۰	دریغ
۶۳	درنده خو
۶۵	مسجد و میخانه
۶۶	آشوب سر
۶۸	عاشقان ای عاشقان
۷۱	دریا دلان
۷۲	سمندر
۷۴	سینه ی خونین
۷۶	خانه بدوش
۸۰	کویر
۸۲	پچ پچ باد

تیراژه	۸۴
در هم شکسته	۸۶
دوستی	۸۷
دریا دل	۸۸
خفته	۹۰
حریر گیسو	۹۲
شه زیبا	۹۴
برزینگر	۹۶
دختر گیلک	۹۷
سرّ مقصود	۹۹
سنگ	۱۰۱
جنگ و سیاهی	۱۰۲
مرگ ندا	۱۰۴

اختر نشین

دلت اختر نشین پهنه ی آب

فروغ بی دریغ کرم شبتاب

عروج ماه در تُنگی بلورین

گذار قو، در دریای مهتاب

شیخون

شیخون چون زدی بر خانه دوست

گنی از پیکر خود جامه و پوست

رفیق نیمه ره، اهرمن خوست

رفیق راه، بس زیبا و نیکوست

آتش دل

من نمی دانم چه می باشد به دل
کز درونش شعله می بارد هنوز
هر نفس ز آن سینه می آید برون
می جهد همچون خدنگی سینه سوز

پناه

بیا که بی تو مرا در جهان پناهی نیست
 هزار شکوه نمودیم و شکوه خواهی نیست
 شمیم موی تو در جام کرده غوغایی
 نصیب ما ز پیاله، بین جز آهی نیست
 پیام آور حُسنَت سحرگهان می گفت
 بُرو، که در گه ما را، تو جایگاهی نیست
 تو پرده پیش گرفتی که رُخ بیوشانی
 چه پرده ها که دریدیم و یک نگاهی نیست
 غضب نموده و خنجر گرفته بر سر دست
 خدای را، که دانی، به پیش، راهی نیست
 غلام و بنده آن زلف کفر زای تو ایم
 که در شکنج و خَمَش، گُشته را تباهی نیست

شکار دل

هان به شکار رفته ست، صبحگهان نگار ما
موی فشان و خنده رو، برده ز ما قرار ما
هر طرفی که رو کند، قبله بچرخد آن جهت
گوشه چشم غمزه زن، شوکت روزگار ما
هودج خال روی او، گشته به دشت، ساربان
وسوسه ها و پیچ پچش، نغمه بر ستار ما
شش جهت از صفای او، گشته ، گلستان عشق
عیسی هُرم سینه اش، چشمه نوبهار ما
ترمه شب، شکن شکن، ریخته پیش پای او
هر قدم مبارکش، راهگشای کار ما

مرگ

از مرگ مترسید که آن دانه به خاک است
انگور شود غوره که بر شاخه تاک است
در خاک چو گشتم مزنی دوست به سر، دست
عشاق حقیقت چو نمیرند، از این خاک چه باک است!

ماندگار

تو رفته ای امّا، نروی از پیشم
هر دم که در اندیشه، به تو اندیشم
در خلوت دیده می نشینی شب و روز
از شوق تو شد چنین که من در خویشم

بودن و نابودن

باد بود و خانه اش با باد رفت

شاد آمد، با دلی ناشاد رفت

گلستانی بود و شد خاشاک و خس

زمهریری گشت و بی فریاد رفت

خریت

مردمی کاینسان شده خر در جهان

آن خریت گشته در جانش نهان

حلقه زنجیر می بندد به پای

می دهد افسار خود را بر ددان

دل دیوانه

ای دل چه شد اینسان شدی؟ دیوانه و گریان شدی
محزون شدی، خندان شدی، ای دل چرا ویران شدی؟
ای دل نهان کردی مرا، خوار جهان کردی مرا
از کهتران کردی مرا، ای دل چرا حیران شدی؟
آمد به پیشت عقل و دین، گریان چو ابر فرودین
افتان و خیزان بر زمین، ای دل چرا عریان شدی؟
نوشیده از آن جام و می، همره شده با چنگ و نی
گم گشته در فردا و دی، ای دل ز چه سوزان شدی؟
آتش گرفتی پا به سر، در شهر گشتی دربدر
گه کور و گاهی با بصر، ای دل ز چه خیزان شدی؟
از اختران روشن تری، از رودباران پُرتری
از کوهساران سرتری، ای دل ز چه جوشان شدی؟

ای حجره خورشید جان، ای پرتو روشن روان
در پیش خلق و در نهان، ای دل ز چه نالان شدی؟
پوشیده باش ای راز ما، خاموش باش ای ساز ما
در چاه خوان آواز ما، ای دل چرا قربان شدی؟

بهار گمشده

دیده بگشای بهار

من نمی بینم، دیگر گذر لبخندی

هر کجا پای نهم

رنگهای روشن، جای خود را به سیاهی داده ست

آه ای مرگ که بال و پر خود بر سر هر شهر، چنین گستردی

چهره ای شاد نمی بینم، بر سر هر گذری

تو ز چین آمده ئی، با هزاران تزویر

به هزاران نیرنگ

رفته ای شهر به شهر

رفته ای کوی به کوی

خانه ها را پُر "اشهد" کردی

پاچه خواران سیه دل، ترا می دیدند

اما، زر و سیم

بیشتر از جان هزاران آدم، پیششان ارزش داشت

هیبت زشت ترا، زرورق کرده به ایران بردند

وتو، ای رژیم که سراپا و تنت بوی عفونت دارد

چشم خود را بستی

که مبادا، دلِ چینی ها،

بشکند از توی شرقی زده غرب ستیز

دیده بگشای بهار،

که دلم غمگین ست، زین همه مردم ماتم زده خانه نشین

هر کجا را که نگه می کنم از روزنه ی خانه دربسته خویش

می بینم، رونق پول ز جان، بیشتر ست

دیده بگشای بهار

فرودین آمد، لیک،

سبزه تازه، گره خورده میان دل و سنگ

و نروید ز حاجت گل مریم امسال

و نیاورد پرستو با خود

دیده بگشای بهار

صور

دمیدی صور، یعنی وقت خواب است
گل اندیشه در دام سراب است
بگیر آرام ای مرغ شباهنگ
که این دل در نهان، در پیچ و تاب است

حدیث عشق

حدیث عشق، حدیث درد و خون است

دل بی طاقت و رنج و جنون است

بهر جا پا نهد هر روز و هر شب

سرش در ابر و ابرش بی سکون است

مستانه

قدم زن با من ای مستانه در شب
به زیر آسمان سرد و تاریک
به نجوا قصه از آغوش گرم
بگو در کوچه های تنگ و تاریک
نگاهت در نگاهم خیره گردان
به کفر موی کن، جانم پریشان
سر انگشتان سردم گیر در دست
شبستانم به بوسی کن گل افشان

مسخ

در روستاهای شهر شده
در شهر های استان شده
در استانهای افسار گسیخته
زنجیره آدمیانی را می بینم
دست در دست کودکانی چموش و ناآرام
که بر ستم هزار ساله ای، می گریند
انسانهایی با هزار رنگ
و ترکیبی ناهمگون
آنانی که که شکم هاشان
یا سفره های رنگی است
بر آمده ار سوپر مارکتها
یا انسانهایی که در انتظار وعده خوراکی دیگر
در بی اعتمادی، به خیری مجهول، امید بسته اند
هر روز صبح، در تخطیری همه گیر

چشمانی بی تفاوت
دستانی آجری
بر این انبوهه مردمان، می گذرم
تا در ازدحام دلمرده شهر، گم گردم
در چارراه خیابانها
کودکانی آدامس فروش
چون جرقه های زغال
در چشمها، نقش می بندند
تا پیش از آنکه به خلواره ای تن سوز مبدل گردند
در همه‌گه گنگی، بمیرند
قطارهای زیر زمینی
دروازه های جهان مردگانند
قایق های قرن بیست و یکم
برای عبور از "استکس"
در امتداد خیابانها

در تلاقی جهالت با مدرنیته
جوانان و میانسالانی نشسته اند
سر در گوشی های هوشمند، فرو برده
تهی، بی هدف، خالی از اعتبار
که واژگان کتاب
در ذهن های کودکان و نیمه جانسان
میراث پلشت نسل سوخته پیشین است
بر سکوی مترو، ایستاده ام
با نگاهی بی تفاوت
در انتظار قطاری که بودن یا نبودنش
وسوسه ای است
بر انبوهه مردگان می نگرم
بی آنکه دانسته باشم
که یکی از آنانم

بی حوصله

از شهد لبان دگر نگویم
از شمع و لبان دگر نگویم
جمعیت خودپرست و خودخواه
از بی خردی، دگر نگویم

زوج خفته

بر کناره برکه آبی

زوجی خفته است

یادگار جنگی گم شده در زمان

رهگذران

بر سنگ قبرشان می خوانند

بیلی و ژوزفین، با هم شادمانه زیستند

در آرامش، با هم خفته اند

اردکان وحشی

در هر بهار

بر کناره گورستان، لانه می سازند

تا جوجکانشان

روح زوج خفته گردند

دونده خسته ئی

در پگاه هر روز شنبه، با آنها گفتگو می کند
و باد، بر پوسته نازک آب
پای ورچین، می گذرد
تا خواب سحرگاهی شان، آشفته نگردد

پیری

پیری از ره سر رسید و عشق شد از دل برون
شور و شوق از پا فتاد و زمهریری شد درون
سینه رسوا، شدش آرام و توفانش بمرد
ای دریغا زان جوانی ها و ایام کنون

ایمان و ایران

الا یا ایها الایمان، چه ها کردی تو با ایران
زمینش لاله گون از خون و بنیادش چنین ویران
رژیمی را بپا کردی که بدکار است و بد سیرت
ندانستم که بد عهدی و خواهی بشکنی پیمان
بفرمان تو بر آتش، سپردند توده در بند
ز آذربایجان تا اسپهان، یا یزد و تا کرمان
تو گفتی نه به شرق و غرب، نه بر فقر و نه بر جنگ
شدی چون برده شرق و شدی مخدوم دل سیران
ز تو، مستضعفان بیچاره تر از پیش گردیدند
چه خونهای جگر خوردیم از بیکاری و حرمان
ریالت گشته بی ارزش، صنایع گشته بی سامان
فساد و رشوه خواری از نوک پا تا بن دندان

ولایت با فقاہت، حاصلش جنگ است و فقر و درد
خدایا وارہان ما را ز شرّ و ظلم بدکاران

اورنگ عشق

بر اورنگ عشق، یله کن
در ترانه ای، آغشته به آن قطره بر گلبرگ نشسته
در پگاه، شستشو کن
بگذار، دستانم
آرامشی بر بی قراریت باشند
در اوراد شامگاهی، صدایم کن
برهنه تر از زلالی خواستن
و عشق که آرامش با تو بودن است
در تنپوشی از خاطرات سحر انگیز
بر من یله کن
سر بر سینه ام بنه
دستانت، در دستانم فرو کن
بگذار، از دیواره زمان بگذریم

تا باز، در آن گذشته شورانگیز، غوطه ور گردیم

امتداد شب

تمام شب، نشستم دیده بر در
دو زانو در بغل، دستان بر سر
ندانستم کجا رفتی، کجایی
و یا یاری دگر داری تو در بر

باد و دشت

چو باد از دشت و کوهستان گذر کرد

غبارین پیرهن از تن بدر کرد

مپرسیدش که خفتم در دل خاک

به نومیدی، خود و ما در بدر کرد

دعای خیر

دعای خیر بر راهم روان کن
به پیشم مان و جانم را جوان کن
بنه بر سر دو دستانم سحرگه
غمم را در خم گیسو نهان کن
حدیثم بشنو از چشمان بسته
نوایی خوش از آن درد و فغان کن
به بوسی کن لبانم جام آتش
غزالی ساز و در صحرا رها کن
چو ابراهیم اگر در آتش افتم
به لطفی آتشم را ارغوان کن

ققنوس

نه هراسی
 و نه اندیشه ترسی در من
 غمنامه ئی نیست
 پچ پچ گفت و گوی من است با تو
 در خیال سحر گرفته آرزویی
 نه هراسی و نه اندیشه ترسی
 بر محور قامت چرخیده ام
 در تاریکی و روشنایی
 در استوای چینش چیزی که نمی بینی و نه می شنوی
 اما در درون، نشسته است، نظاره ققنوسی
 که هر سپیده دمی، در آتش می میرد
 تا هر غروب، از تلخ آب مفاکی
 سر بر سینه هستی نهد

نقطه ی پرگار

ای یار ما، ای یار ما، ای یار پر انکار ما
ای رو گرفته پیش ما، از نقطه ی پرگار ما
ای عطر گل در صبحگه، آرامش هر شامگه
ای جان هر خیزابگه، ای خفته در پندار ما
هر دم که در پیش تو ام، با جان و تن، خویش تو ام
سرداده کیش تو ام، ای پیش حق اقرار ما
ای سینه ام را زلزله، بر دست و پاها سلسله
در شور و شادی هلهله، ای بسته ی اسرار ما
از تو جهان شاداب شد، دریایی از مهتاب شد
آرام شد، بیتاب شد، ای عطر و ای عطار ما

میگسار

رفتی و دل ز رفتن تو، غمگسار شد
در دیده خون نشست و جهان تیر و تار شد
محفل نشسته ای که بگشتی ز عشق مست
بر خاک و می نشست و بدل، میگسار شد

بی تو، مهربان

ای مهربان !
این شهر بی تو جای خوشی نیست
ای دل سپید !
شادی از این شهر رفته ست
در سینه ام غمی است
به اندازه زمین
بر گونه ام
کارون روان شده ست
امروز، بی تو محفل ما، کومه ئی ست سرد
خورشید در مفاک تیره این خاک سرد و تلخ
محبوس گشته ست
ای مهربان
در چار راه تلخ حادثه تکرار می شویم

در چار راه فصل

پنجره ها بسته گشته ست

ای مهربان !

سیال مهربان نگاهت ، از ما دریغ شد

دیروز رفته ست

امروز مرده ست

فردا، هنوز نامده از پیش رفته ست

بی تو، مهربان !

خنده به سرما نشسته ست

مُلک مَلک

آنکه در مُلک مَلک، دلبر شدی
مهر، بر جانِش زد و رهبر شدی
شاهبازی گشت و جانِش پر ز شور
در میان عاشقان سرور شدی

خانه و میخانه

خانه را بگذار و بر میخانه شو
از خلاق بگذر و دیوانه شو
بر سر راهت نهد چون دام، عشق
در کمندش، صید گرد و دانه شو
پيله ی تن را شکن، ای بوالعجب
سر برون آر و به جان، پروانه شو
محتسب با مکر بندد راه را
می زن و در خویش خود، دُر دانه شو
در سپهر آبشار موی عشق
یا حزینی گرد، یا چون شانه شو

گل و خار

در سر عاشق چو افتد شور یار
میرهد از بند فرداها و پار
دیده بگشاید به دنیایی دگر
گل به پیشش خوش بود همراه خار

توفان

بوده توفانی بپا در سینه ام
کز لهیبش، جوهرم گردیده دود
بیشه زار هستی ام را روز و شب
کرده دشتی سوخته، رنگ کبود

نازنین

چه روزگار غریبی است، نازنین
توهم، شاه بی تخت و تاج انسان است
و رسالت گرسنگی
تسمه بر گرده توفان کشیده است
رویش برگي نیست
تا بر دریاچه ئی، سایه افکند
پرواز اردکان وحشی
در سپیده دمی، که رودخانه یخ می زند
از خاطر گریخته است
فریاد خاموش انسان گرسنه
در تلاش برآمدن از سینه ئی دردمند
در گلو می شکند، آن زمانی که خنجر به گلوگاه نشسته است

چه روزگار غریبی است، نازنین
در خانه ها
پیکره آدمیان دردمند زمانه
بر پوسته دیوار، تصویری است
در زیر چشمان جغدی، بر سر در نشسته
و در بارش چکمه های بسیچیان
کوچه های شهر های خشک و خاک آلود
بی نفس گشته است
چه روزگار غریبی است، نازنین

گره گشا

ز کوی یار، نسیم گره گشا آمد
نوید مرکب آن یار با صفا آمد
نبید عشق ز مژگان یار جاری شد
نگاه فتنه گرش بین که با دوا آمد
ز کفر زلف درازش تپیده دل به سحر
درید پرده چو آن موج خوشنوا آمد
پرنده ای به غزل خوانی آمد از سر شوق
ستاره سحری سر زد و صبا آمد
کُله ز چرخ ربودیم در عبادت شب
نگه، که شاهد خوش ذوق، بی صدا آمد
مراد عشق مجو از قبیله غافل
حضور یار طلب کن که بی ریا آمد

گره گیسو

این گره خورده به گیسوی عنایات کجاست؟
لعل بر لب زده در کنج خرابات کجاست؟
برق تیز نگهش آتش جان می افروخت
صله ی خاطر و آن جمله کرامات کجاست؟
عشق می گفت که نامش همه جا بر لب باد
عقل می گفت که آن یار و افاضات کجاست؟
سوسن غمزه زنش جار زنان می گفتش
سجده عشق چه شد؟ بانگ مناجات کجاست؟
عمر طی شد بخرابات و نشد حاصل، وصل
قاصد خوش خبر از یار و روایات کجاست؟

خانه بخانه

من چکنم که بی تو باز، خانه بخانه می روم
گاه دمی قدم زنان، گاه دوانه می روم
هر که ببینمش به ره، حال تو پرسمش ز او
چونکه بگویدم ز تو، پا و سرانه می روم
نقش تو بینمش به آب، آب چه خوش رود به جو
در پی آب جوی تو، طرف کرانه می روم
شور گرفته کوی تو، خانه گرفته بوی تو
در طلب هوای تو، سوی سمانه می روم
شهد لب شکرشان، چشم تو آتشی بجان
هور نشسته در میان، من به میانه می روم
نی لبکی به لب زدم، آتش تب به تن زدم
زهره به لب نشسته ئی، همچو چغانه می روم

گوهر بی بهای جان، گشته ز دیده ها نهان
دانه و دام گشته ئی، زنده به دام می روم

نقاب

نقاب رفت و رخ چون مهش، هویدا شد
دو شمع دیده برون گشت و هور پیدا شد
ز شوق حُسن، غزلواره گشت دُرّ سخن
سروش عشق به منزل نشست و شیدا شد
رقیب چهره بر افروخت از تلاطم عشق
هزار حيله بر انگیخت و دل یهودا شد
به جام، غلغل می گوید از حدیث درون
برون نگر، که زشادی دیار صیدا شد
مرام عشق چو در خلوت کسان بنشست
نوید صبح شب تیره و تار یلدا شد
اگر چه دولت بختم گشاده بال آمد
به موی او گره خوردی و شور و سودا شد

بیقرار

یکشب به خیال دیدنت شاد شدم
تو نامدی و ز غصه ناشاد شدم
در کوچه بدنبال تو گشتم همه شب
آخر ز غمت، گرده ی در باد شدم

حریر دیدگان

زنی زیبا و روشن تر ز مهتاب
گره گیسو، رها در پهنه آب
برآمد از افق در شام تیره
نشستی چون کبوتر بر سر بام
حریر دیدگانش، مه بر امواج
نگاهش، برده دل ها را به تاراج
دل در بند، بیتاب و پریشان
به امیدش، نهاده سر به معراج
شده ساری، نشسته بر چناری
تو گویی، کومه اندوهباری
نگاهش خیره در ابری سترون
شده جاری ز چشمش جویباری
زن سرگشته داده دل به پرواز

به زیر لب کند این نغمه آغاز
" بگفتم ساربونا، بار بنداز
به پشت قلعه دلدار بنداز "
بکوی او نشسته عاشقی زار
به چشمانش همه عالم شده تار
دلش در بند آن مهروی شبگیر
سرش خُلواره ای از خاطر یار
صدا پیچیده در باد شبانگه
نباشد دلبر از حال دل آگه
دل عاشق چو ابری پر تلاطم
که می بارد به کوه و دشت نا گه

اختران شب

آه، آه ای اختران شب شکن
از چه رو گشته چنین بسته دهن
زمهریر افتاد بر این آب و خاک
زمهریری شب وش و بس هولناک
روز پیچان گشته از سرما و درد
سوز شب در دیدگان افکنده گرد
دستها بیجان از این سرما و سوز
سردی شب، کرده گریان حال روز
آه، آه ای ارغوان خون و خاک
ایکه جانت شبچراغی تابناک
خون تو، خون سیاوش بر زمین
خون تو، فواره های خشم و کین

خون تو، خون شقایق های دشت
خون تو، آخر بشوید این پلشت
آه ایران، ای ز شب ویران شده
کودکانت در رحم گریان شده
دست شب بر خون تو، آغشته شد
گوهرت با تیره شب کشته شد

دریغ

دریغا از این قرن پر رنج و خون
همه درد و دردش، سکوتی فزون
دریغا که دیوان خونین تبار
زمستان نشانند جای بهار
دریغا که آه یتیمان خُرد
به خاکستری سرد، افسرد و مُرد
دریغا که در دشت عشق و جنون
ز چشمان بیارید باران خون
دریغا که خورشید رخ بر کشید
سیاهی به دشت و دمن سر کشید
دریغا، سحر مُرد در کام شب
سحر نیمه جان، جانش آلوده تب

دریغا از آن اختر بی نشان
درخشید خاموش بر کهکشان
دریغا ندیدیم رنگ بهار
خزان در خزان بود لیل و نهار
دریغا درخشنده بانوی روز
به سوک عزیزان همه آه و سوز
دریغا که دل از غم آکنده شد
پریشانتر از مرغ سرکنده شد
دریغا که سوزنده شد جان ما
به آتش کشاندند سرا خان ما
دریغا که بر چرخ گردون سپهر
نباشد نشانی ز اورنگ مهر
دریغا خدایان عرش بلند
نکردند سر سوی مردان ، بلند

دریغا که امشاسپندان پاک
همه خاک گشتند در قعر خاک
دریغاکه خون شهیدان خلق
تبه شد ز نامردی اهل دل

درنده خو

خُمش گرد ای دیو درنده خوی
که بر پیش خلقت نماند آبروی
تو با مردمان عهد بد داشتی
به جانها درخت ستم کاشتی
بُریدی ز مردم، شدی یار دیو
نشستی به تخت شهبان چون خدیو
شدی گرگ این گله بی شبان
ربودی از آن، آشکار و نهان
به تاراج بردی تو این مرز و بوم
نشاندی به هر گوشه اش تخم شوم
ترا داد این خلق، نام و نشان
ز خواری نشاندت به تخت کیان

تو اینسان بدین خلق دادی جواب
دلش را شکستی، تنش را کباب
به ترس زانکه این خلق جوشان شود
چو جوشنده رودی، خروشان شود
چو سیلی که بنیاد ها بر کند
زمینت زند، بر هوا افکند
بروید ترا همچو شاهان پیش
بکوبد سرت، پیکرت ریش ریش

مسجد و میخانه

تو برو مسجد و من بر در میخانه روم
تو بخوان روضه و من چهچه مستانه زنم
تو بزن سینه و گریان پی زاری همه عمر
من پی لعل لبی، باده و پیمانه زنم

آشوب سر

در سرم آشوب مستی جان گرفت
سینه ام از شوق تو آتش گرفت
هرم آن آتش سر و پایم بسوخت
جان من دزدید و بازارم فروخت
من ز تو سر زندگی آموختم
جان گرفتم، چلچراغ افروختم
ابر گشتم، سایبان دشتها
فرش گشتم، پایکوب رقصها
باد گشتم بوسه بر شنها زدم
عشق گشتم، ساکن دلها شدم
آب گشتم، گم شدم در قعر خاک
غوره ای بر پیچ پیچ شاخ تاک

سبز گشتم، سبزه ی هفت سین تو
روشنایی بخش و شمع آجین تو
بودنم آموزه ای از بودنت
بودنت روز است و شب نابودنت
ای سراپا شور و شوق زندگی
ای مرا رهتوشه پویندگی
بال و پر دادی مرا چون مرغها
بر نشاندی بر سریر شوقها
در بیابان ها، تو آب و نان من
در بهاران، چشمه سار جان من

عاشقان ای عاشقان

عاشقان ای عاشقان، ای عاشقان

چشمه های پر تپش بر آسمان

درد های این دل بیمار ما

قصه های تیره ی شبهای ما

درد ها و نا امیدی های ما

لب گزیدن های بی فرجام ما

مرغ شب گشتن درون کومه ها

باد ولگردی درون کوچه ها

کودکی گشتن گهی در لحظه ها

خسته ی بودن گهی با لرزه ها

عاشقان ای عاشقان، ای عاشقان
چشمه های پر تپش بر آسمان
سر نهادن در بیابانهای سرد
بیقرار از جوشش فریاد و درد
خواب با چشمان شب آمیختن
شبچراغ جان به شب آویختن
سر بسوی سینه دشت علف
غوطه در شنهای ساحل چون صدف
لب نهادن بر لب گلبرگ ها
چشمه گشتن از درون سنگ ها
عاشقان ای عاشقان، ای عاشقان
چشمه های پر تپش بر آسمان

خیزش رعدی درون کوهسار
غلغل آبی درون جویبار
سایه ی بیدی کشیده قد به آب
صید غمگینی بدام پیچ و تاب
سینه ای سوزنده از اندوه و درد
دستهایی خسته و خاموش و سرد
چشمهایی سر پر از عشق و سکون
رو بسوی دور تر دشت جنون
عاشقان ای عاشقان، ای عاشقان
چشمه های پر تپش بر آسمان

دریا دلان

آه ای دریا دلان بی نوا
چاوشان سر زمین بی صدا
دردمندان کشیده بار غم
سینه مجروحان بی فریاد و دم
شبچراغان به شب آویخته
داس و چکش را بهم آمیخته
دیده خونباران مظلومان شب
قصه های مردمان بسته لب
نوش کن، این جام آخر نوش کن
در دلم، این درد و غم، خاموش کن

سمندر

سحرگه بود و دل آرام و بی غم
لمیده روی گلها اشک شبنم
فراسوی افق در دامن کوه
فرو می ریخت شب در صبح، نم نم
ز دریا سر برون آورده خورشید
کشیده زرقبا بر تخت جمشید
دریده دامن زشت سیاهی
به فرق آسمان بنشانده مهشید
سمندر خفته بر سنگی شکسته
بیابان را سکوتی خوش نشسته

صدای گرگ تنهایی به هامون
رمانده آهوان را دسته دسته
نوای پیچ پیچ برگ درختان
به پشت بادهای، افتان و خیزان
رود هر سوی این گلزار خاموش
پیام آرد ز بلبل بر گلستان
سرود دل، سرودی عاشقانه
چو کفتر پر کشد از آشیانه
دل عاشق بیابان گرد تنها
به زنگ کاروان گیرد نشانه

سینه ی خونین

بخوان ای عشق خونین سینه ی من

بلا جو همره دیرینه من

بخوان با همدلان آشنایی

سرودی خوش، سرود هم نوایی

بناز ای نازنین زیبای مهناز

سبو ریز و سبو گردان طناز

چو گرد دشت افشان بر سر باد

بریزی تخم رنج و درد و فریاد

بگو اهل کدامین سرزمینی؟

نگهدار کدامین کیش و دینی؟

بدامانت کدامین گل شکفته ست؟

در آغوش، کدامین خفته، خفته ست؟

برآ، ای عشق، ای خیزابه دریا

برآ، ای عشق، ای رقصنده پریا

تویی آتشفشان در سینه ی من

تویی تیرازه و افسانه ی من

تویی آتش، تویی صحرا، تویی کوه

تویی شادی، تویی دریای اندوه

خانه بدوش

ای دل در بدر خانه بدوش
داده از کف همه عقل و همه هوش
سر بازار عیان کرده نهان
پیش معشوق نهان کرده عیان
باده بر دست فرو رفته بخویش
موی افشان سر و پا زار و پریش
سالها رفت و سکوتت نشکست
بند این عشق ز جانت نگسست
یاد آن روز که بودی خوش و شاد
مرغ با پال و پری، دل آزاد
شب و روزت پی یاقوت لبان
مستی و چهچه و خنده کنان

هر رخی بود گل یاسمنی
غنچه تازه رسی بر چمنی
بی خبر از غم هجر و رخ یار
سرکش و باده کش و دل عیار
تله ای بود پس پرده شب
چشمه ملتهب خواهش و تب
سرو نازی همه رعنایی و شور
آذرخشی سر و پا شسته به نور
مویش افشان به نسیم سحری
خمر چشمانش همه فتنه گری
خنده پر تپشش جام شراب
مستیش خواب سحر، موج سراب
در شبی دیده فرو بسته بدل
خسته ی رفتن و پامانده به گل

سرو آزاده گلبانگ بلوغ
شاهباز سحر شهر شلوغ
آتشی شعله زن و شعله فروش
همه رقص و همه عشق و همه جوش
شعله ورگشت و سراپام بسوخت
رسم خود سوزی شمعم آموخت
دل به کف، کوی بکوی، شهر به شهر
قایقی همسفر و همدم نهر
پای تیرازه ی گلبانگ اذان
مات از زمزمه برگ خزان
سایش گونه به برگ گل زرد
خواب رفتن سر دریاچه درد
شستشو دادن تن با مهتاب
گفتن قصه دل با شبتاب

قصه ئیست قصه دادگیم

قصه حسرت و دیوانگیم

قصه شعله و تن سوختنم

دیده بر دیده شب دوختنم

کویر

در غروب این کویر خشک

این ترک برتن سراپا شسته در خون سیاوشها

پایکوب ترکتازی های این بی باورانِ روشنی دشمن

زنده خواران جهنم جنس بی آرم

در غروب این کویر خشک

پیشگامان قلم بردست تاریکی در فردا

ساکنین قلعه های حبس

حبس های گم

توبه تو بی نام

در غروب این کویر خشک

جای پای دردناک یاس

پنهان، در مناجات علف با خاک

در غروب این کویر خشک
شهر سیلی خورده در هذیان و تب
در انتظار روز
لشگر شب، مژده دار دیو
در غروب این کویر خشک
این سراپا نیشخند دشمنان و ابلهان بر تن
پایکوب جهل

پچ پچ باد

دخترک

بر کناره برکه، جلوه ئی کن

با رخساری به رنگ صبح

گوش کن به پچ پچ باد

در گذرش بر تنهایی آب

در تاریک و روشن صبح

با آب صحبتی کن

بگذار زیبائیت، خاطره ای گردد، برای ماهیان کوچک تنها

جلوه ای کن

چون لاله آبی، در تلاقی ماه و آب

در انعکاس ستاره ی صبحگاهی

پیش از آنکه در گلوگاه روز

از یاد برده شود

تیرازه

صدای تو، تیرازه ای خفته در سینه ابر سرکش

در آن لحظه پر هیاهوی جنگل که مرغان آزاد

در زیر برگ درختان سرخیس

فرو می برند سر بدامان پر، در غروبی غم انگیز

صدای تو

پژواک آن کاروانیست، گم گشته در خاطر دشت

صدای تو

حجمی ست در التهاب شقایق

و انگیزه خواهش سطلی از نور

در زیر پای گل زرد شبدر

صدای تو

سیال خوبی ست در انجماد و علف در شبان کویری

و دل دادن در به یک قفل بسته

تمنای یک قاب

به تصور یک اسکناسی که ناخورده تا، در شتاب نفسها

صدای تو

آغاز آن داستانیست

که در خلوت شب، مرا می برد سوی اوهام

در زیر چتر گل سرخ

در سرزمینی فراسوی ادراک

صدای تو

آن شور هستی ست در غلغل آب

و آرامش شب

در لحظه بین بیداری و خواب

در هم شکسته

شهرک غمگین

شهرک ویران

شهرک هزاران خون خفته به دامن

شهرک درد و سینه های پُراندوه

کوچه های خاکیت تهی ز مشغله ی روز

دیوار های ارک مغرورت، مغلوب

در مساجد در هم شکسته ات

بجز مردگان، نمازگزاری نیست

و روز هاست، صدای هی هی چوپانیت، بگوشم نمی رسد

دوستی

دوستی کن، دشمنی کردن خطاست
این یکی مفتاح جان و آن یکی عین بلاست
دوستی آرامش دل، دشمنی خاری به پا
این یکی گنجینه زر، آن یکی فقر و فناست

دریا دل

ب خواب آرام ای دریا دل من
بروی سینه ام، این دشت خاموش
بخاطر آر آن ایام شیرین
که در آغوش هم بودیم پر جوش
بیاد آر آن شب مهتاب پائیز
قدمهامان سروش قلبهامان
بروی برگهای خشک و بی جان
نفسهامان، طنین سینه هامان
گذشتیم از کنار برکه ی آب
تنش می شست در استخر، مهتاب
سکوتی چیره بر جان درختان
تو گویی رفته بود از یاد، آفتاب

بروی شاخه ی عریان بیدی
کلاغی جفت خود را یاد می کرد
به زیر کاج پیری، کودکی خُرد
به گریه، مادرش فریاد می کرد
نهادی سر به روی سینه من
شب افشان گشت مویت روی شانه
درون سینه ام، مرغی سبکبال
گرفتی پر، پرید از آشیانه
چو بوی خاک باران خورده ی صبح
شدی گم روی بال باد ولگرد
غریبی در اطاق خانه خود
شدم آواره ئی غمگین و شبگرد

خفته

در خوابها می بینمت ای خفته در خاک

استاده چون تاک

در باد و باران

خاموش و غمناک

می خوانمت با نام و با صد ها اشاره

آور برای من نشانه

ای رفته از یاد

گم گشته بر دریا کناره

چون اطلس، این گردون فلک بر گرده تو

افسانه تو

این درد جانخوار

گیسو فشانده بر سر تو

پرواز میگیرم سبک چون پر بسویت

گیرم نشان بام و کویت

با باد و باران

رو بزم غبار خستگی از مو و رویت

حریر گیسو

حریر گیسویت در باد
دلپذیری سبزه فروردینی را
در اعماق جانم بیدار می کند
و قامتت، خواهشی ست
ایستاده بر آستانه خانه ئی
که مرا در گذارش
حصاری ست ناممکن
مژگانت
خنجری ست بر آمده از شب
و چشمانت
اقیانوسی که مرا به خویش می طلبد

گونه هایت به ظرافت نسیم
خواهش را به شب‌نم صبحگاهی می‌آلاید
و حریق مرا، خاموش می‌کند
پستان‌هایت
خلواره همزیستی‌ست
هنگامی که که خسته و نومید
در لحظه تردید میان خواب و بیداری
تسلیم می‌شوم

شه زیبا

بازآمد آن شه زیبای من
شهر آشوب دل شیدای من
نرم می لغزد چو بادی دلنشین
در خطوط درهم رویای من
مست مست است این غزال دشت دور
روح نا آرام و پر سودای من
می کشد مارا بسوی هست و نیست
فارغ از رنج دل رسوای من
از نگاهش زندگی جوشد چو موج
این سمند خوش بر و بالای من
رخ کشد در پرده، ماه آسمان
از طلوع صبح فرداهای من

خاک پایش توتیای چشمها
این مسیحای من و دنیای من

برزگر

نگاه تو

برزگری ست در چهار راه دو فصل

آتشی که در سردی این قرن، مرا خاکستر می کند

این نفس هر دم مرا ویران کند

باز در جا سازد و حیران کند

آتش عشق است، نی دیوانگی

خیزش عشق است، نی آوارگی

و چنین است

در تو اندیشیدن

به تو اندیشیدن

دختر گیلک

از خوابگاه سحر گذشتیم
پای بر سنگواره های بُزراه
و بر میلاد سنگ و درخت
وعلف پیچ جنگل، یله دادیم
در تنپوش مه آلودِ پیش ظهر
عریان شد، ردیف کلبه های پیچ در پیچ ی خاموشی
بر پله های لرزان
در چارچوب پنجره ای
زیباترین دختر گیلک، نمایان شد
با گونه ای که شبِ نم بود
هیچ کلامی نبود

که بهت را به نجوایی درآورد
و شرمساری دیدگان خیره ای
که سرانجامش، خاک را بر بلندای آسمان و درخت، برگزید
دختر گیلک صدای جنگل بود و سادگی
و باران و خاطره

سر مقصود

مردم دیده دگر باره به فریاد آمد
بین که آن سر روان، وه که چه آزاد آمد
از معمای وجودش، قدح توبه شکست
باده نوشید که آن اختر شب، باز آمد
سر مقصود ز هر بی سر و پایی، تو می‌پرس
شکر ایزد که ز در، شاه خداداد آمد
به در حجله معنی، به عروسان گوئید
قاصد خوش خبر از جانب داماد آمد
کوردل گر ز حسادت، قمرش منکر شد
در پس پرده، هم او حسن جهان یاد آمد

ای مؤذن، به نماز سحری گوی به خلق
که مرا کار جهان باز به بنیاد آمد

سنگ

بزن سنگ بر سرم، بشکن سرم را

بیا بر خانه ام، برگن درم را

بزن شلاق و آتش زن بجانم

بگن از پشت من، پیراهنم را

جنگ و سیاهی

خدایا تا به کی، جنگ و سیاهی
همه ظلم و همه درد و تباهی
نمی بینی که ظالم گشته غالب
امور زندگی، دست سپاهی!
بخوان ای مرغ شب آوای دشتی
گاهی از رنج و غم، گاهی ز مستی
فلک کر گشته و چشماشو بسته
شریفان مرده و بیداره پستی
بین ظالم نوار غزه بسته
بریزه بمب هایش بسته بسته

گُشد مرد و زن و پیر و جوان را
فلک ول کرده گرگ و سنگ بسته
بمیر ای گرگ وحشی، تا به کی جنگ
بریزی خون ناحق روی هر سنگ
الهی ریشه ات خشکیده گردد
که هر راهی روی، ذات بود ننگ
خدایا شک کنم کارت بود راست
مگه کوری؟ نمی بینی چه بلواست؟
مگه خلق فلسطین مردمت نیست
که اینسان ساکتی، گویی نه پیدا است

مرگ ندا

فریادت در شهر موجی شد سبز
و بر گرده ی باد آمد این سوی آب
نامردمان با گلوله دریدند سینه ات را
و تو با چشمان باز
به آسمان نگریستی
و جهان بر مرگت گریست
رسولی گشتی
به معجزه ای که آخرین نگاهت بود
وقتی که سنگفرش خیابان، سرخگون شد
و پیامی آوردی
که کرامت انسان بود

و جهان گریست و نامت،
ترانه ای شد بر قامت برابری و آزادی
در کوچه های قاهره
در روستاهای بولیوی
در خیابانهای پاریس
" ندا " ایران شد
و ایران " ندا "
چرا که موج سبز، کرامت آدمی بود
ما در هر کجا که باشیم
سبز خواهیم ماند
و ترانه ما، جنگلی ست
زائیده روزی که سینه ات، درید
در اوین، ناباوران، سبز را به زنجیر کشیدند

غافل از آنکه ما بسیاریم

و آنان، اندک